

پرواز

آتشی در تنش شعله ور شده بود که گرمای آن سر تا پای وجودش را می سوزاند. زمانی که داریا از او پرسید آیا هم زمان عاشق دونفر شده ، جوابی برایش نداشت چون حتی در زندگی یکبار هم طعم عشق را نچشیده بود. برای لیلی داستان های عاشقانه همیشه از دونفر بیشتر فرا نمی رفت و نفر سوم همیشه رقیب بود. از هیچ عاشقی نشنیده بود که می شود به دونفر در یک زمان دل بست. همیشه شیرین بود و فرهاد ، وامق بود و عذرا ، رومئو بود و ژولیت . این همان شبی بود که به هم نزدیک شدند . داریا آنچنان با احساس تعریف می کرد که تمام احساس های عاشقانه لیلی را بر انگیخت. شاید این داستان بود که لیلی را عاشق داریا کرد. خواست قصه را تعریف کند. قصه دو عشق را. وقتی داستان داریا به پایان رسید گفت خیلی درد کشیدم. گفت انقدر از آن زمان گذشته که این قصه برایم به افسانه ای تبدیل شده ، نمی توانم باور کنم که خودم یکی از قهرمان های آن هستم. او در نگاه لیلی با بقیه فرق داشت. نمی توانست تصور کند که کسی این چنین عاشق شود و سالها با درد آن زندگی کند. قصه آن طور به پایان می رسید که او هر دو را از دست داده بود و سالها با خیال آن دو زندگی کرده بود . در تنهایی .

قصه اش چند ساعت طول کشید؟ لیلی به خاطر نداشت . تنها می دانست که سپیده زده بود و گنجشک ها می خواندند. شاید هم با هم حرف می زدند. شاید آن ها هم چشمشان به تنه‌پنجره ای که هنوز روشن بود افتاده بود و حس کرده بودند که امشب یک شب استثنائیت. وقتی قصه تمام شد اشک از چشم های لیلی فروریخت. احساس عجیبی داشت. بی اختیار به طرف داریا خم شد و لب هایش را بوسید. او جواب بوسه اش را داد. ناگهان لیلی گرمی

خاصی در تنش احساس کرد. آن ها بارها کنار هم بودند ولی هیچ گاه قلبش برای داریا نتپیده بود. ناگهان احساس کرد شعله ای در دلش زبانه کشیده . بوسه عجیبی بود. لب هایش به گرمی لب های او بود.

لب های داریا روی صورت لیلی حرکت کرد. لیلی چشم هایش را بست و حرارت لب ها را روی پلک چشم ها ، روی گونه ها، گوشه لبش ، لاله گوشش حس کرد. بدنش همراه با بوسه های او گرم تر می شد و تنش با ارتعاشی به بوسه های او جواب می داد. هوس خواستن او را چون حرکت ماده ای گرم در رگ هایش حس می کرد. بی تاب شده بود. می خواست در او حل شود. می خواست با او یکی شود. این حس خواستن برایش تازه گی داشت.

لیلی دستهای داریا را بوسید و آرام آن ها را روی پستان های ملتهبش گذاشت.

آن شب پریدن شب عجیبی بود. یک شب مهتابی پرستاره. نور ماه از میان پنجره اتاق را روشن کرده بود. او آرام کنار لیلی خوابیده بود. مژه های بلندش در نور ماه روی صورتش سایه انداخته بود. صدای نفس های آرام یکنواختش خبر از خوابی عمیق می داد. لیلی روی او خم شد و به آرامی لب هایش را بوسید. چشم هایش را بوسید. قلبش انچنان تند می تپید که نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود. صدای قلبش را در گوش هایش می شنید.

صبح که بیدار شد خود را برهنه در کنار داریا خفته یافت . دست های زن بی آن که او را لمس کند روی پوست او سرید و با نگاهی تازه به شگفتی های بدن او نگریست و آن را به خاطر سپرد.

با پریشانی راه خانه را پیش گرفت . سر راه به خیابان پر درختی رسید . در سایه درخت روی تل خاکی نشست.

سالها بود که در میان یخ ها زندگی کرده بود. باید همان جا می ماند. با یخ ها آب می شد و به رودخانه سرازیر می شد، شاید به دریا می ریخت، شاید به برکه ای می ریخت و می خشکید.

اولین بار بود که ضربان قلبش از فکر کردن به کسی تند تر می شد. اولین بار بود که حتی از خیال کسی ارتعاشی در تنش احساس می کرد.

فکر میکرد چرا حالا که دیگر به حرارت نیازی ندارد. دست به چه بازی خطرناکی زده بود. هیچ وقت جرئت پریدن میان آتش را نداشت ولی امروز زندگیش به سان پریدن از آسمان خراشی بود که سرانجامی جز درهم شکستن نداشت.

افکار و احساسات گوناگون به حالت جنون درش آورده بود. چگونه می توانست به چشم شوهرش، به چشم دخترش نگاه کند. چگونه می توانست احساس شرمی را که برای ابد به مادرش می داد نادیده بگیرد. با خودش در جنگ و گریز بود.

عادت کرده بود با قلبی مرده وظایف زندگی روزمره را انجام دهد، بدون هیچ تمنائی و حالا این حس لعنتی به سراغش آمده بود. تنها تعریفی که در آن لحظه می توانست بکند همین بود. حس لعنتی. چرا حالا. او که به همه چیز عادت کرده بود. زندگی را مثل هدیه ای در بغل گرفته بود، به خیال آنکه چیزی از آن طلب ندارد. فکر می کرد زمانیست که باید نظاره گر باشد نه تجربه اندوز. زمان تجربه گذشته بود. اما حسی غریب، حس تولد ی دیگر، باشادی و لذتی خاص در قلبش متولد شده بود.

در بیست سالگی با مردی ازدواج کرده بود که به تعریف خودش انسان شریفی بود. مردی روشنفکر که در کنارش آرامش داشت. با او کتاب می خواند ، با او موسیقی می شنید، با او به تماشای فیلم می نشست، با او بحث می کرد ، اما هرگز قلبش برای او نلرزیده بود. فکر کرده بود زن است و باید جوابگوی خواسته های مردش باشد، هرچند که از آن لذتی نمی برد.

دیدارها تکرار شد و لیلی اسیر وسوسه خواستن داریا ، آرزو می کرد زمان دیدارشان عقبه ها بی حرکت می ماندند و هرگز لحظه جدائی نمی رسید که او را وادارد به پرواز خطرناکی که آغاز کرده بود بیانیدش.

برای بودن با او به هر بهانه ای متوسل می شد و دردناک ترین زمان لحظاتی بود که باید با همسرش هم بستر می شد. تاکی می توانست سردرد و کمر درد و خستگی را بهانه کند. تا کی می توانست به این وضع ادامه دهد؟

فکر کرد باید تصمیمش را بگیرد. یا سقوط خواهد کرد و شاهد متلاشی شدن مغز و قلب تپنده اش بر زمین سخت خواهد شد و یا مانند پرنده ای سبکبال به پرواز ادامه خواهد داد. فکر کرد همه به نگاه او به زندگیش بستگی دارد.

شگفت زده بود که هیچ گونه احساس گناهی حتی در پس عمیق ترین پرده های ضمیرش آزارش نمی داد. باید حقیقت را می پذیرفت و به این روزمرگی پایان می داد. باید با اجتماعی که در آن زندگی می کرد در می افتاد و قضاوت ها را نادیده می گرفت و بی اعتنا به آن راه جدید زندگی را در پیش می گرفت.

به خودش می اندیشید. به قلب عاشقش . به هیجانی که در کنار او داشت . به لذتی که از بودن با او می برد..

بعد از چندین ماه کلنچار رفتن سرانجام تصمیمش را گرفت . فکر می کرد اگر این رسوائیست باید به ان تن دهد . باید خود را از قید بندگی زندگی بدون عشق آزاد کند . باید مانند پرنده ای آزاد پرواز کند و به اوج برسد .

روبروی آن مرد شریف بی آزارنشست و در حالیکه سرش را پائین انداخته بود گفت

می خواهم چیزی را پیش تو اعتراف کنم

مرد سرش را از روی روزنامه برداشت و چشم هایش را تنگ کرد
خوب بگو

من تصمیم گرفته ام از این خانه بروم ، می خواهم از تو جدا شوم

بروی؟ کجا؟ شوخی می کنی؟

نه خیلی هم جدی می گم

مرد پوزخندی زد و پرسید خوب کجا میخوای بری؟ با کی میخوای بری؟

با عشقم

صورت مرد در هم رفت

با عشقت؟

اره ، با عشقم .

مرد از جایش برخاست و چند قدمی رفت و برگشت روبه روی لیلی ایستاد

از کی خانوم عاشق شدن؟

مدتیہ

هیچ به من فکر کرده ای؟ هیچ به دخترت فکر کرده ای؟

دخترم هجده سالشه، دیگه به من احتیاج نداره ، بعد هم من همیشه مادرش هستم

چی داری میگی ، مثل اینکه به سرت زده؟

به سرم که زده، چون عاشقی که چرائی نداره، عشق سرگشتگیه

راستی راستی به سرت زده، حالا بگو ببینم این مرد بخت برگشته کیه

مرد نیست، زن است

چی؟ زن؟ فکر کرده بودم دیوانه شده ای ولی نه به این حد

لیلی در سکوت به او نگریست

مرد با عصبانیت فریاد زد

تو واقعا میخوای آبروی مرا ببری؟

آبروی تو؟ این چه ربطی به آبروی تو دارد

تو به اصطلاح زن من هستی . من توی این شهر آبرو دارم . حالا دیگه درو همسایه بگن که من سالها با یک زن همجنس باز زندگی می کردم . این افکار

احمقانه را از سرت بنداز دور و بشین سرخونه و زندگیت. دیگه هم حق نداری
از این مزخرفات تحویل من بدی

لیلی با صدائی محکم گفت

من تصمیم خودم را گرفته ام. نه به آبروی تو فکر می کنم و نه به آبروی هیچ
کس دیگر. فردا هم برای همیشه از این خانه می روم.

مگه شهر هرته که از اینجا میری، حالا برای من دم از عاشقی می زنه. اونم
با کی، لابد با اون دوست بدترکیب لاغر مردنیت. باید حدس می زدم جریانی
در کاره. باید جلوی معاشرت تو را با او می گرفتم. حالا اگر عاشق یک مرد
شده بودی یک حرفی. خجالت نمی کشی زن، حالا وقت نوه دار شدنته، رفتی
هم جنس باز شدی

مگر تو صاحب اختیار منی؟

بله، من شوهرتم. می فهمی شوهرتم. تو هم دیگر از این غلط های زیادی نمیکنی
من فکر می کردم تو انسان آگاهی هستی. چه لذتی برای تو دارد که با زنی
زندگی کنی که قلب و روحش به دیگری تعلق دارد.

لیلی سوزش دردناکی از ضربه سیلی مرد روی گونه اش احساس کرد. ناباورانه
به او نگریست. دیگر او را نمی شناخت. بی اختیار خندید و آرام و در کمال
خونسردی برخاست و به اتاقش رفت. چمدانش روی تخت حاضر بود. آمد
مقابل مرد ایستاد.

من از فردا به همه اعلام می‌کنم که به چه دلیل تو را ترک کردم. برای تو هم فقط می‌توانم بگویم متاسفم.

در خانه را پشت سرش بست و نفس راحتی کشید. احساس سبکبالی کرد و به پرواز در آمد.

.